

فوران یک آتشفشان خاموش

من که کسی را نداشتم این زمین هم پدرم بود هم
مادرم بیشتر از آنها به من ارزش و آبرو داد
این جمله را زنی با عینک ته استکانی به من می گوید
در حالی که من فکر می کنم حتما باید شلوارم را
بشورم چون روی زمین چرک و سیاه نشستم
به هر حال زنی که یادم رفت اسمش را بپرسم به
همراه دخترش بساطش را باز روی همین زمین پهن
کرده است دکمه هایش را یک در میان بسته عروسک
هایش را بر اساس ر جوری چیده است که بیشتر جلب
توجه کند این فقط مخصوص عروسک ها نیست بلکه
در چیدن سایر اجناس نیز همین دقت را به خرج داده
اند الان که تصور می کنم مرا یاد ویتترین مغازه می
اندازد

دختر نوجوان لباس مدرسه به تن دارد زیر چشمی
نگاهش می کنم چون می ترسم نگاهمان بهم گره
بخورد می دانه سنگینی نگاهم را احساس می کند
دست خودم نیست هر از گاهی به دست هایش نگاه
می کنم به رخ آفتاب خورده اش او وسایل را در چند

ردیف می چیند این چینش سر سری نیست شیوه ی
بیان احساساتش به من و مادرش است پس من سعی
می کنم بر اساس زبان بدنش حدس بزنم الان که
مادرش دارد در مورد زندگی اش حرف می زند به چه
چیزی فکر می کند هر وقت که مادرش گله می کند
زندگی ارزش ماندن ندارد دختر نوجوان فقط به
جوراب ها و عروسک ها نگاه می کند از نو مرتبشان
می کند او سعی می کند قبل از مادرش قیمت جوراب
را بگوید

مثل شما زیاد اومدن بهم می گن ازم درس زندگی یاد
گرفتن

جا می خورم من اولین نفری نیستم که به پای درد و
دل زن نشسته است پس شاید دختر نوجوان به
تماشاگرانی مثل من عادت دارد شاید بارها داستان
زندگی مادرش را از اول شنیده است و تمام شدنی
نیست او حقیقت را می داند ولی سکوت می کند

زن به صورتش اشاره می کند چند بار تاکید می کند با
این صورت شکسته ۴۳ ساله است اما زندگی او را
شکسته تر کرده است از دختر بزرگش شاکی ایست
چون سر ناهار به سمت صورتش ظرف پرت کرده است
حسابی عصبانی ایست که چرا نمی بیند با بخشیدن
مهریه حضانت بچه ها را گرفته است حالا حق او
نیست که دخترش با دوست های نا باب بگردد این قدر
وحشی باشد

وقتی می فهمد داستان می نویسم تلاش می کند
فیلسوف تر و شاعر تر به نظر برسد پیش از آن که
داستان زندگی اش را بگوید باید به من حالی کند هیچ
کس به خوبی خودش نمی تواند داستان زندگی اش را
بنویسد چون من درد او را ندارم مثال خوبی هم می
زند یک خواننده وقتی بخواهد آواز غمگین بخواند
قبلش باید درد را در قلبش احساس کند
آیا من غم او را می فهمیدم نه چرا چون فقط دوست
داشتم داستان زندگی اش را بنویسم وگرنه اگر پای
داستان نوشتن در میان نبود آیا باز هم به خاطر او

روی زمین می نشستم

پونزده سالی می شه که این جا هستم از شوهر
معتادم هم چند سالیه طلاق گرفتم همه این جا منو
می شناسن معمولا این جا می شینم

این بچه سختی نکشیده تا بفهمه چی توی زندگیش
داره مگه من این بچه هارو مثل مادر خودم مجبور می
کردم کار کنن من ده سالم بود همراه مادرم می رفتم
کلفتی هر چی در می آوردم ازم می گرفت می داد
شوهرش

ناپدریم منو کتک می زد من این بچه هارو زیر دست نا
پدری بزرگ نکردم
نگاه کن چشمام اون قدر ضعیف شده که دیگه نمی
بینم اینجا رو می بینی غده است من یه ماهه که پریود
می شم

دختر بچه سه ساله یی به سمت عروسک ها می دود

اشاره می کند به مادرش نگاه می کند
مادرش دستش را می کشد و می گوید اول بریم شهر
بازی بعدش برات عروسک می خرم

زن دست فروش به من نگاه می کند انگار که استاد
دانشگاه باشد بخواهد به من چیزی یاد بدهد و بعد به
دختر بچه می گوید آره خاله برو بزرگ شدی بعد
متوجه می شی ماجرا چی بوده می بینی من از این
کلک ها زیاد خوردم اون قدر مامانم گفت برمی گردیم
برات می خرم ولی نخرید به این می گن کلک مادرانه

مادر دختر بچه که همه ی این حرف ها را می شنود به
عروسک کوچکتری اشاره می کند و قیمتش را می
پرسد دختر بچه به چشمان من و زن دست فروش نگاه
می کند لبخند می زند ما با او هم قد هستیم دوباره
چشمش به سمت عروسک های بزرگتر می چرخد

یاد گفتمان قدرت در ادبیات کودک می افتم مادر سعی
می کند توجه دختر بچه را به سمت عروسک کوچکتر
جلب کند به او نمی گوید از بین عروسک های بزرگ
کدامشان را دوست داشتی بلکه از او می پرسد یک
عروسک از بین عروسک های کوچکتر انتخاب کن

این جمله با لحن تحکمی گفته می شود مادر در جایگاه
بزرگسال قدرت دارد دختر بچه چاره ای ندارد به
عروسک ها نگاهی می اندازد اما نمی داند کدام یکی را
انتخاب کند در نهایت یک عروسک به سلیقه ی زن
دست فروش در دستش خوش می کند اما موقع رفتن
به عروسک های بزرگتر نگاه می کند

هفده سالم بود که می خواست ولم کنه توی جای
بیابونی

بعد از مدتی حرفش عوض می شود:
پنج سالم بود که توی یه چهار راه ولم کردتا ظهر
منتظر بودم که بیاد دنبالم
نیومد من اونجا نشسته بودم توی چهار راه

کدام داستان آل احمد بود که زنی کودکش را در چهار
راه رها می کرد این داستان همان کودک است که زن
بر می گردد او را با خود می برد و کودک یک عمر با
چشم های خود تماشا می کند که مادر ناپدیری معتاد را
بیشتر دوست دارد

الان یادم افتاد قبلا در پایانه اتوبوس پسر بچه ای را دیده بودم که داشت از سرما می لرزید از شدت خستگی یا گرسنگی قدرت نگه داشتن آدامس را نداشت دو سال از آن روز گذشته اما من تازه می فهمم که شاید آن پسر بچه شش هفت ساله هم به حال خودش رها شده بود

حوصله ام سر رفته بود سه بار پرسیدم پدر یا مادرت کجاست جوابی نمی داد بعد از مدتی کلافه شد پالتویم را پس داد او خودش هم جواب سوالش را نمی دانست

وقتی بیشتر پیگر شدم سوار اتوبوس شد اتوبوسی که می دانم نمی دانست به کجا می رود گریه می کرد از من می خواست زودتر بروم

نمی دانم راننده اتوبوس او را برد به پادگان داداش محمد یا نه

صدای گریه هایش در گوشتم زنگ می خورد الان می فهمم شاید رهایش کرده بودند

ده سالم بود که منو به عقد بچه ی خواهرش در آورد با
مادرم پول در می آوردم خرج ناپدري و بچه خواهرش
می شد

یه چیزی بگم آبجی البته تو جای دختری
یه روز رفتیم یه جایی کار کنیم زنه بهم یه شلوار
سفید داد گفت بندازش بیرون

می خواستم همین کار رو کنم مامانم ازم گرفت گفتش
که نه بذار بشورمش برای تو باشه

فکر کنم در ادامه توضیح داد که در عالمی بچگی از
مادرش پرسیده بود:
ولی خانم گفته دور بندازمش

مادرش آسمان ریسمان بافته بود کارش را توجیح کرده
بود چون فکر می کرد بچه ی ده ساله متوجه دروغش
نیست ولی واقعا چه قدر به بچه ها دروغ گفتیم و آنها
به روی ما نیاوردند که شعورشان را دست کم گرفتیم

سعی می کنم خودم را کنترل کنم چون وقتی گفت ده
ساله اش بوده که ازدواج کرده ناخودآگاه دستم به
عروسک ها خورد عروسک ها شبیه دومینو روی هم
افتادند

هر وقت می خواهد از شوهر سابقش حرف بزند می
گوید بچه ی خواهر مادرم
انگار آن مرد با او نسبتی ندارد فقط بچه ی خواهر
مادرش است دو به شک می شوم وقتی می گوید
مادرش برای بچه ی خواهرش از پاساژ یا بالا شهر
خرید می کرد انگاری خودش هم متوجه می شود که
خرید از بالا شهر به نوعی اغراق است

گلوی یه بچه ی ده ساله رو اون قدر می گرفت که کبود
می شد

دست می گذارد روی گلویش تا آن لحظه را بازسازی
کند

شما را یاد چه چیزی می اندازد من خودم یاد کندو
عسل می افتم در جامعه ی کندو عسل زنبور های ماده

نیرو کار هستند و زنبور های نر هیچ نقشی ندارند به
جز این که روزی قرار است جفت ملکه شوند پس تا
پیش از موعد جفت گیری زنبور های ماده جور
زنبور های نر را می کشند

این زن و مادرش هم یک جورایی با کمی تفاوت شبیه
زنبور ماده هستند آنها هر دو نان آور شوهرانی معتاد
بودند اما کاش می توانستند مثل زنبوران ماده زنبوران
نر را بیرون بندازند

راستش قبل از آشنا شدن با او فکر نمی کردم اعتیاد
می تواند همچین تاثیری بگذارد یعنی شنیده بودم
زنانی هستند که جور شوهر معتادشان را می کشند

دختر نوجوان بلند می شود یادم نیست کجای روایت
مادرش او را آن قدر عاصی کرده است که گوشه تبلیغ
های کاغذی که روی دیوار نصب کردند می کند بعد ریز
ریز می کند به روی زمین می اندازد

آن صدای کاغذ الان برای من شبیه صدای کشیده شدن
گچ بر تخته است چون من فکر می کنم اگر جای او

بودم با خشم بیشتری کاغذها را می‌کندم

دروغ نیست که من به او و مادرش به چشم یک آدم فضایی نگاه می‌کردم در تمام مدتی که کنارشان نشستم و به داستان مادرش گوش دادم از آنها حتی یک جوراب هم نخریدم این اتفاق وقتی که دست فروش دیگر بساطش را نشانم داد و گفت از صبح فقط یک جوراب فروخته

بیست و پنج سالم بود که خواستم از مامانم و شوهرم شکایت کنم ولی نداشت گفتش که نباید چیزی بگی

متوجه می‌شوم که مادرش را نگه می‌دارد می‌گویم چه دل بزرگی دارین
با این که کنجکاو شدم چاره‌ای ندارم باید داستان را از زوایه دید او باور کنم اما مادرش یا دخترش نیز شاید حرفی برای گفتن داشته باشند همه‌ی حقیقت این نیست

سر سفره به من گورجه و نون می‌داد بهم می‌گفت خوبه مامان جان همین رو بخور ولی بهترین غذاها مال

شوهر و بچه ی خواهرش بود
من کور نبودم می دیدم

از پدرش چیزی نمی گوید اما یکهو فوران می کند تازه
می فهمم راست می گفت آدم ها شبیه آتشفشان
هستند نگاه به عمقش نکن دقت کن چه قدر فوران می
کند همه فکر می کنند این آتشفشان برای همیشه
خاموش می ماند اما یک روز فوران می کند

پدرم یه بار سراغم رو نگرفت بین آبجی وقتی آدم می
سازی نباید ولش کنی

درد از این زن شاعر ساخته است نمی گوید مرا پس
انداختند برای متولد شدنش عبارات شاعرانه تری را به
کار می برد عبارتی که هیچ وقت نشنیدم تخیلم قلقلک
می دهد فکر می کنم پدر و مادرش خدا هستند
خالقانی که مخلوق را به حال خودش رها کردند اگر
اشتباه نکنم درست مثل فرانکشتاین

آدمی که زن ساخته است روی زمین می شوند سعی
می کند با گوشی اش سرگرم شود در تمام مدتی که من
آنجا هستم حرفی نمی زند سکوتش گویای تمام حرف

هاست اما من زبان سکوت را نمی دانم می فهمم که
می خواهد به مادرش ثابت کند من هم هستم من
وجود دارم تو مرا داری ولی مادرش حتی وقتی من
می گویم بچه ها بزرگ می شوند موفق می شوند فکر
می کند موفقیت و خوشبختی فقط برای خود آنهاست
برای او چه سودی دارد زنی که از خوشبختی عشق از
همه چیز زده است

هنوز می خواهد با من حرف بزند آخر من کسی بودم
که از او پرسیدم خسته به نظر می رسید چرا ناراحتید

بلند می شوم تعظیم می کنم می گویم به او افتخار
می کنم

می دانم آدمی مثل من هیچ وقت نمی تواند درد آن زن
را بنویسد چون از زمین دیگری آمدم اما کدام زمین
این زن به زبان من حرف می زند به زبان من احساس
می کند ما هر دو روی یک زمین نشستیم زمینی که هم
پدر است هم مادر ولی صاحبان این زمین به مهربانی
خودش نیست

خوشگلی به چه درد می خوره وقتی که سرنوشتم اینه

روی زمین نشسته هیچ زیر اندازی ندارد به کیفش تکیه داده است چادرش روی شانه اش افتاده است

انگاری او مرا زودتر دیده است می داند که با دست فروش دیگر حرف زدم حالا نوبت اوست

از قبل می گوید حرفی برای گفتن ندارد مگر کسی می شنود حتی اگر هم شنید کاری نمی کند

وقتی می شنوم دیسک کمر دارد هیچ تصویری از دردش ندارم حتی به حرف هایش دقت نمی کنم مجبور می شود یادآوری کند بعد از دو سال به این جا برگشته وضعیت در آمدنش مثل قبل نیست در ضمن با وجود دیسک کمر این جا نشسته است

دو دختر نوجوان دارد بعد یادش می آید یک پسر سه ساله دارد راستی از شوهرش هم طلاق گرفته است

بر عکس زن دیگر ساکت تر است تا زمانی که من
سوالی نپرسم جوابم را نمی دهد او دوست دارد من
حرف بزنم من احساس می کنم شاید می خواهد زودتر
بروم

وقتی مثل خودش روی زمین می شینم تازه می فهمم
چه قدر سخت است تمام روز با بساطت نشسته باشی
و همه این قدر بی تفاوت از کنارت بگذرند

روبه روی ما در میدان درختی هست که نمی دانم چرا
می خواهم حدس بزنم در طول روز این زن چند بار به
درخت نگاه می کند

تازه می فهمم دست فروش قبلی حتی به من فرصت
حرف زدن نمی داد خودش حرف می زد اما این یکی
حرفی برای گفتن ندارد در تمامی حرف هایش یک چیز
مشترک است زندگی ارزش ندارد

می گویم شما چشم های خوشگلی داری

می گوید می خوام که نباشه کاش نداشتمش ولی

خوشگل تر بودم

می گویم یعنی دوست داشتید زشت بودید ولی زندگی
بهتر داشتید

چیزی نمی گوید کنار هم سکوت می کنیم گاهی او
سوال می پرسد گاهی من اما باز به همین سکوت می
رسیم

سعی می کنم بروز ندهم حوصله ام سر رفته است اما
شخصیت آرام و ساکتش مرا جسورتر می کند تا سوال
هایی بپرسم که به من مربوط نیست

از او می پرسم شوهرش چرا معتاد شد

می گوید از بعد از زن دومش

می پرسم آیا هنوز دوستش داری ؟

انکار نمی کند که هنوز عاشق اوست می گوید با زن
دیگه آشنا شد و رفت

الان فکر می کنم اگر به من می گفتند برای چند دقیقه
اگر این امکان برایت مهیا شود که در بدن این بخری تا
افکارش را بخوانی این کار را خواهی کرد یا نه

با عرض معذرت رد می کردم اما او مطمئناً حرف های
زیادی برای گفتن داشت باز این من بودم که بلد نبود
خودش را جای او بگذارد سعی کند درکش کند

از من در مورد زندگی زن دست فروش دیگر پرسید با
خودم گفتم اگر زندگی او را تعریف کنم شاید راضی
نباشد تازه من یک رهگذرم آنها هر روز همدیگر را
خواهند دید

باید جوری جواب می دادم که نفهمد به عمد حقیقت را
نمی گویم پس گفتم او هم مثل شما قهرمان است من
هم مثل شما این جا نشستم تازه دارم درک می کنم که
چه قدر سخت است هر روز این جا بشنید کسی
متوجه شما نباشد

وقتی حرفم را شنید یکی از جوراب ها را برداشت
گفت از صبح که این جا نشستم فقط همین رو فروختم

نمی دانم چرا دست به جیب نشدم با خودم چه فکری
می کردم اما حقیقت این است که من او را درک نمی
کردم حق داشت به شنیده شدن حرف هایش نداشته
باشد

وگر نه نمی گفتم خبر دارین توی افغانستان زنا برای
رفت و آمد حتما یه مرد باید همراهشون باشه اون
وقت اگه یه زن سرپرست خونه باشه مردی توی خونه
نباشه باید چی کار کنه

شوخی می کنی فاطمه این زن به اندازه ی کافی درد
دارد این حرفت ثابت می کند که واقعا هیچ درک
درستی نداری از این که باید هر روز چهار زانو تنها
بدون هیچ هم صحبتی تا شب بشینی و ممکن است
بعضی روزها فقط ده تومان سود داشته باشی

سکوت و سردی مرا کلافه کرده بود لابد فکر می کردم
اگر بیشتر کنارش بمانم جایمان با هم عوض خواهد شد

من نمی توانستم دست فروش شهری باشم که
مردمانش از ترس گرانی به فروشگاه ها هجوم می برند
اجناس کمیاب می شود نان که غذای اصلی سفره هر
ایرانی ایست کم کم حکم طلا را پیدا می کند برای حق
نان و آب دست هایی روی آسفالت خیابان جان می
دهند

زن پرسید چرا این کار را می کنم

خودم هم دلیلش را نمی دانستم نمی شد بگویم شما را
پیش از آن که انسان ببینم شکل یک سوژه داستانی
تصور می کنم

از این قسمت وجودم بیزارم هیچ فرقی ندارم با
خبرنگاری که از کودکی عکس می گرفت که نانی از
زمین می خورد و کرکس در آستانه ی شکار کردنش بود

من پیش از حرف زدن با این دو زن فکر می کردم
بدترین درد دنیا را دارم اما مرا در سن ده سالگی شوهر
ندادند من کتک نخوردم

برای من همه چیز مهیاست در عین داشتن همه چیز
غمگینم و از زندگی لذت نمی برم گاهی دوست دارم
متوقف شود

حالا که دیدم از من بدبخت تر هم هست آرام شدم
رودرواسی ندارم این فاجعه است نمی توانم خودم را
انسان بدانم

من آدمی هستم که می خواهد خاص به نظر برسد
زیای به حرف مردم اهمیت می دهد

کاش فاطمه روزی زنی می شد که در گمنامی کاری می
کرد حتی اگر کسی هم متوجهش نمی شد اهمیتی
نداشت

می خواهم قهرمان خاموش باشم باید تکلیفم را
مشخص کنم شاید قصه گویی و فیک یاد گرفتم
تمرکزم را گذاشتم روی کتابخوانی و نمایش تا بلکه
روزی برسد که مربی کودکی باشم که در محله های کم
برخودار شیراز و کوچه پس کوچه هایش به کودکان
عشق و امید بدهم

این حرف را می زنم بگویم مثلاً آدم حسابی هستم ولی
اگر این فاطمه از این شرایط عاصی نشد اپلای نگرفت
نرفت شاید تسهیلگر کودکی شد که در گمنامی...

اپیزود هفته آینده در مورد